

# بچه‌های تانر

روبرت والزر

ترجمه

علی عبداللہی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران، ۱۴۰۱

## یادداشت مترجم

روبرت والزر، شاعر و نویسنده سوئسی در سال ۱۸۷۸ در بیل یکی از شهرهای کانتون برن به دنیا آمد. تحصیلاتش را در زمینه بانکداری و بازرگانی به پایان برد و سپس به تناوب چندسالی در زوریخ زندگی و کار کرد، در سمت بانکدار، مأمور بیمه، حسابدار و دستیار مهندس، و بعدها پس از گذراندن یک دوره آموزش پیشخدمتی، چندی پیشخدمت اربابی در قصری در شلزی علیا بود. والزر بعد از سال‌ها نوشتن و فعالیت ادبی، در زادگاهش و بعدها در برلین، در ۱۹۲۹ به دلیل وضعیت بحرانی روحی، در کلینیک روان‌درمانی نزدیک برن بستری شد، در آنجا اندکی بهبودی حاصل کرد ولی از سال ۱۹۳۳ تا آخر عمر یعنی به مدت ۲۳ سال در گمنامی مطلق و انزوای خودخواسته در هیزوا سوئیس زیست و سرانجام در ۲۵ دسامبر ۱۹۵۶ هنگام قدم زدن در تنهایی، میان برف و سرما، دچار یخزدگی شد و غریبانه درگذشت.

بچه‌های تانر، رمان مطرح و نسبتاً مفصل روبرت والزر است، همزمان نخستین و تنها اثر بلند و نخستین رمان از سه‌گانه معروفش هم هست: بچه‌های تانر، دستیار، و یاکوب فون گونتن. خوشبختانه هر دو رمان دیگر او به زبان فارسی موجودند و از بخت خوش، از زبان آلمانی نیز ترجمه شده‌اند. از این جهت، می‌شود گفت والزر با آنکه دیر به فارسی‌زبانان

معرفی می‌شود، ولی در عوض شناخت خواننده از آثارش، از سرچشمه و دست اول است، و - فارغ از کیفیت کار نگارنده در این رمان که باید منتقدان در موردش نظر بدهند - دست کم دو اثر دیگرش، درست و درمان و قابل اعتنا معرفی شده‌اند و شاید بشود گفت والزر در زبان فارسی، نویسنده خوش‌اقبالی بوده است.

روبرت والزر جزو نویسندگان کلاسیک - مدرن زبان آلمانی و از پایه‌گذاران ادبیات منشور آلمانی زبان سوئیس است، جزو نسل دوم نویسندگانی که به فاصله اندکی پس از نسل اول، بعد از کسانی نظیر یرمیاس گوتهلد و گوتفرد کلر ظهور کردند، و پس از خود، جنبش قابل تأملی در ادبیات آلمانی زبان در کشور کوچک سوئیس به وجود آوردند. ماکس فریش، فریدریش دورنمات، و نویسندگان امروزی‌تری نظیر پتر بیکسل، فرانتس هولر، پتر اشتام، مارتین زوتر، ایلماراکوزا، و... و امداار همین نویسندگان نسل‌های قبلی هستند که خود به واسطه هم‌زمانی با کشور آلمان و اتریش، بسیار ملهم از ادبیات این سرزمین نیز هستند، ولی رفته‌رفته توانسته‌اند صدای خاص و هویت سوئسی خود را به وجود بیاورند. تلاشی که در ادبیات فرانسوی و ایتالیایی زبان سوئیس نیز انجام گرفته و از دلشان نویسندگان موفق‌تری چون آگوتا کریستف و... ظهور کرده‌اند. همان‌طور که خواندید روبرت والزر زندگی پر فراز و نشیبی داشته است، پر از دربه‌دوری و بی‌درکجایی. او مدام خانه و محل اقامت و شغل عوض می‌کرد و در آن شرایط طاقت‌فرسا، بازهم می‌نوشت. نخستین نوشته‌هایش شعرند و متن‌های کوتاه فشرده و سخت‌خوان خاص خودش. داستانهایی که هیچ شباهتی با متون پیشین هم‌حجم و هم‌ژانر خود ندارند. متونی مینیاتوروار، فشرده، و امداار افسانه‌ها ولی بدون پایان خوش، گزین‌گویه‌مدار و تحشیه‌وار و گاه مبهم و مه‌آلود، ولی سرشار از چابک‌زبانی و طنز زیرپوستی و عناصر گروتسک‌وار و بدعت و بداهه‌اند. والزر که مرگ عجیبی داشت، در حیات خود نیز چندان که باید شناخته نشد، ولی بعدها خیلی زود با چاپ آثارش آوازه درخوری یافت. این نویسنده غریب که به او لقب کافکای سوئیس هم

# روبرت والزر<sup>۱</sup>

نوشته والتر بنیامین

می‌شود از روبرت والرز خیلی «چیزها» خواند، اما درباره‌اش هیچ اثری وجود ندارد<sup>۲</sup>. ما اصلاً از معدود کسانی میان خودمان که بلدند قالب ورزیده و چاپک تحشیه<sup>۳</sup> را به شیوه درست و درمان به خدمت گیرند، چه می‌دانیم؟ مرادم (از این کسان) یک روزنامه‌نگار خرده‌پا نیست که خیال می‌کند ضمن «برکشاندن» این قالب کوتاه، و بهره‌جویی از آمادگی تحقیر و ابهام‌انگیزی نهفته در آن، آن را به قالبی اشرافی بدل می‌سازد، تا امر سرزنده و عنصر پالوده‌ساز آن را به نحو احسن به کار گیرد. این «فرم کوچک»، به صفتی که آلفرد پولگار می‌نامیدش، در خود بسیار شاپرک‌های امید دارد که از پیشانی سنگی گستاخ ادبیات به اصطلاح کلان به کاسبرگ فروتنانه‌اش می‌گریزند، و اندک کسانی از آن آگاهی دارند. و دیگران حتی ابداً نمی‌دانند که به لطف یکی نظیر پولگار، یا هسل یا والزر، در هرزآباد و انبوه جنگل برگ‌ها، چه

1. Robert Walser, *Walter Benjamin*, Über Literatur, Suhrkamp Verlag, 1969, S. 62-65.

۲. این داوری در مورد والزر مربوط به زمان نوشتن این مطلب است و اکنون ابدأ صادق نیست. - م.  
۳. *Glosse*: تحشیه یا حاشیه‌نگاری بر اثری یا ماده قانونی که اغلب لابه‌لای سطور یا در حاشیه می‌آید. و نیز قالبی در شعر اسپانیایی مانند رباعی در فارسی که سه سطر نخست مقدمه است و سطر پایانی نتیجه یا سخن نهایی شاعر. - م.

شکوفه‌های نازک‌آرا یا خاردارِ رهاوردِ این قالب را مدیون اینان هستیم. حتی همان کسان هم چه‌بسا آخر از همه سراغ‌الزر بیایند. چون نخستین هیجان درک دانش حقیرمایه‌شان که در امور نویسندگی در نزد آنان یگانه است، بر آنها آشکار می‌شود، آن هم در ازای چیزی که آنان نابودی محتوا می‌نامندش، تا به فرمی «اصیل»، «پرورده» صحیح و سالم و بی‌گزند پایبند باشند. و چنین است که در والزر، قبل از هر چیز، گونه‌ای تباهی سراسر غیرمعمول و به‌دشواری توصیف‌پذیر جلب نظر می‌کند. اینکه همین هیچ و پوچی، و پریشانی و له‌شدگی برای خودش وزنی و تداومی دارد، در نهایت مرهون مشاهده و تأمل والزر در چیزهاست.

چنین چیزی آسان هم نیست. چون در عین اینکه عادت کرده‌ایم معمای سبک را بیشتر یا کمتر در عنصری برآمده از آثار هنری فرهیخته سرشار از قصدیت ببینیم، در اینجا با توحشِ زبانی به‌ندرت آشکار، سراسر بی‌قصد و با این همه گیرا، پرکشش و مسحورکننده مواجه می‌شویم. در مواجهه با سرخویش گرفتن و رفتنی درخور، که تمام فرم‌ها را از ملاحظت یا شکوه‌مندی به سرحد تلخکامی سوق می‌دهد. ما گفتیم بی‌قصد. گاهی هم واقعاً سر اینکه چنین باشد، بسیار مشاجره کرده‌اند. اما مشاجره‌ای است گنگ و کر، و زمانی متوجهش می‌شویم که به این اعتراف والزر فکر کنیم که گفت در هیچ‌یک از نوشته‌هایش هرگز برنگشته و سطری را تصحیح نکرده است. لازم نیست مشخصاً حرفش را باور کنیم، ولی کارش را به‌خوبی می‌بینیم. چون در آن صورت در پرتو همین باریک‌بینی دلمان آرام می‌شود که نوشتن و در عین حال نوشته‌ی خود را هرگز تصحیح نکردن، نوعی بی‌قصدی یا عمدیت فوق‌العاده است، در عین ناعمدیت و قصدمندی.

درک این قضیه تا حدی خوب است. اما مطمئناً نمی‌تواند مانع این باشد که به عمق این تباهی نرسیم و آن را بررسی نکنیم. پیشتر گفتیم: این تباهی در تمام فرم‌ها هست. حالا می‌افزاییم: به استثنای تک و توکی. مشخصاً این از رایج‌ترین چیزهایی است که کسی به آن می‌رسد. در غیر



یک روز صبح مرد جوانی کودک‌چهره پیش کتابفروشی آمد و از او خواست در صورت امکان به صاحب فروشگاه معرفی‌اش کند. مرد خواسته‌اش را برآورد. کتابفروش که مردی پیر با سر و ظاهر بسیار باوقار بود، به مرد جوان کمی خجالتی ایستاده در برابرش، چپ‌چپ نگاه کرد و از او خواست حرف خود را بزند. جوان نوآمده گفت:

«خیال دارم کتابفروش شوم! باور کنید کشته‌مرده این کار هستم، نمی‌دانم چطوری می‌شود علاقه‌ام را عملی کنم و به نحوی دست‌به‌کار شوم. مدت‌هاست در ذهنم از کتابفروشی تصویری جذاب ساخته و پرداخته‌ام و نمی‌فهمم چرا همچنان باید دور از این کار دوست‌داشتنی و زیبا روزگار بگذرانم. ببینید آقای محترم، همین حالا که جلوی شما ایستاده‌ام، به نظر خودم به طرز خارق‌العاده‌ای من را برای این ساخته‌اند که کتاب‌های مغازه‌تان را بفروشم، مهم نیست چقدر، هر چندتا که شما مایل به فروختنش باشید. من فروشنده‌ای مادرزادم: فروتن و مؤدب، چست و چابک، تیز و بز، زودجوش، سریع‌تصمیم‌گیر، حسابگر، حواس‌جمع، روراست، و البته نه به روراستی بلاهت‌آمیزی که شاید قیافه‌ام در نگاه اول به ذهن بیننده القا کند. خلاصه می‌توانم همین که سروکله مشتری فقیر بیچاره‌ای پیدا شد، قیمت را

پایین بیاورم و همین که با آدم‌های خریول روبه‌رو شدم، با همان‌ها که باید قبول کرد اکثر اوقات نمی‌دانند با پولشان چه کنند، بدمد طوری تا کنم که بتوانم مثل آب خوردن قیمت را بالا ببرم. فکر می‌کنم با آنکه هنوز جوانم، ولی در آدم‌شناسی کم نمی‌آورم، وانگهی طوری آدم‌ها را دوست دارم که می‌توانم هر جور باشند با آنها کنار بیایم؛ البته این را هم بگویم که هرگز از آدم‌شناسی خودم در راه سرکیسه‌کردن دیگران بهره نمی‌برم، و همین‌طور حواسم هست که مبادا با ملاحظه‌کاری بی‌اندازه نسبت به فقیری بیچاره‌ها، ارزش کسب و کارشان را خدشه‌دار کنم. در یک کلام: عشق من به آدم‌ها در ترازوی فروش با ظرافت تمام متوازن می‌شود، آن هم به‌مدد عقل کاسبکارانه‌ای که به همان میزان در جای خود مهم است و به همان اندازه هم برای زندگی ضروری می‌نماید، مثل روحی پر از عشق و مهرورزی: من در مغازه شما چنان ظریف و زیبا میانه کار را نگه خواهم داشت، که پیشاپیش از بابت من خیالتان کاملاً تخت شود.»

کتابفروش همچنان با شگفتی و توجه به مرد جوان نگاه می‌کرد. ولی به نظر می‌رسید دوبه‌شک است که جوان خوش‌سخن ایستاده روبه‌رویش، احساس خوبی در او برمی‌انگیزد یا نه. نمی‌توانست درست و درمان در موردش قضاوت کند، و همین حس آشفته‌اش می‌کرد. یکهو از بهت و حیرت در آمد و نرمخویانه پرسید: «ببینید جوان عزیز، امکان دارد که اطلاعات خاص‌تری در مورد شما به‌دست بیاورم؟»

جوان در پاسخ گفت: «اطلاعات خاص‌تر؟ نمی‌دانم شما به چی می‌گویید اطلاعات خاص‌تر! البته برایم مناسب‌تر است که اصلاً و ابداً پایی این جور قضایا نشوید. آخر چه کسی باید این چیزها را بداند، و به چه منظور چنین دانسته‌هایی در مورد من پیش خودش داشته باشد؟ به هر حال در صورت پیگیری شما، هر کسی در موردم یک چیزی خواهد گفت و حرفی از دهانش بیرون خواهد انداخت، ولی آیا کافی نیست همین‌طور که هستم در موردم تصمیم بگیرید و دل یکدله کنید؟ چی می‌خواهید در موردم بدانید؟ حالا بگیرم

به فرض کسی آمد و گفت من در دامان خانواده‌ای خوب و محترم پرورش یافته‌ام، پدرم مرد محترمی است، برادرانم آدم‌هایی هستند سختکوش و امیدوار، و من هم حسابی کاری هستم و به درد بخور، البته در کنارش یک کمی سطحی و لاابالی هم هستم، ولی لیاقت این را دارم که شما به من امید ببندید، فقط کافی است کمی به من اعتماد کنید، و الی آخر...؟ ولی اگر به فرض، به هر دلیلی نخواهید چیزی در مورد بدانید و مطلقاً ضرورتی برای این کار نداشته باشید، آن وقت با خیال راحت قبول می‌کنید که در مغازه‌تان فروشنده‌ای گم کنید. آقا، این جور پرس‌وجوها قاعداً راهی به دهی نمی‌برد، و من هم به شما توصیه می‌کنم، البته اگر اصلاً اجازه داشته باشم به جنابعالی - آن هم به پیرمرد باتجربه‌ی که مقابلم نشسته - توصیه‌ای بکنم، بهتر است از خیر پرس‌وجو بگذرید و تصمیمتان را بگیرید، چون می‌دانم وقتی منی که برای این کار آفریده شده‌ام، بتوانم به درستی جای شما را بگیرم و شما هم در کنار اطلاعاتی که از شیوه کارتان به من می‌دهید، به من امید ببندید، آن وقت می‌بینید که من به مراتب کاری‌تر از آنچه فکر می‌کردید هستم و به مراتب بهتر از اطلاعات دروغی جلوه می‌کنم که کسانی به جای خوب گفتن از من، پشت سرم بافته‌اند، آن وقت است که حسابی توی ذوقتان می‌خورد. نه، آقای محترم، اگر جنابعالی قصد دارید از وجودم استفاده کنید، خواهشمندم فراتر از هر اصول دیگری که بر مبنای آن من باید اینجا مشغول به کار شوم، در این مورد جسارت بیشتری از خود نشان بدهید، و خیلی ساده، همین‌جا به پیروی از تأثیری که من در همین لحظه بر شما گذاشته‌ام، رفتار کنید. از این گذشته، شاید اطلاعات بعدی که در مورد من به دست می‌آورد، برای بیان روراست حقیقت، خیلی بد از کار دربیایند.»

«چطوری؟ خب چرا؟»

مرد جوان ادامه داد: «می‌دانید، من تا حالا هر جا بوده‌ام، خیلی زود عطای آنجا را به لقایش بخشیده‌ام، چون دلم نمی‌آمده نیروی جوانی‌ام را در تنگنا و خفگی اتاق‌های تحریر هدر بدهم، گیرم که از نظر خیلی‌ها آن اتاق‌ها بسیار هم مجلل و خوب بوده باشند، مثلاً باجه بانک‌ها. تا حالا هم کسی



بابت این اقدام تعقیب نکرده، چون همیشه آزادانه و اغلب به خواست خودم از ادارات و پست‌هایی کناره گرفته‌ام که در آنها وعده پیشرفت و ترقی و خدا می‌داند چه چیزها که به من نمی‌دادند، ولی می‌دانم اگر آنجا مانده بودم حتماً تا حالا خودم را می‌کشتم. هر جا هم که بوده‌ام مسئولان آنجا، طبق معمول بابت کناره‌گیری‌ام اظهار تأسف کرده‌اند و کلی از من گله کرده‌اند که دارم لگد به بخت می‌زنم و با رفتن خودم، آینده‌ای ناگوار پیش رو خواهم داشت، ولی باز همان‌ها همزمان ادب به خرج داده‌اند و برایم در کارهای آتی، خوشبختی آرزو کرده‌اند. جناب کتابفروش (در این لحظه صدای مرد جوان لحنی معصومانه به خود گرفت) من مطمئنم که سالیان متمادی، پیش شما دوام خواهم آورد. در هر حال وجوه مثبت زیادی در من وجود دارد که شما را به این سمت سوق می‌دهد که دست کم من را یک امتحانی بفرمایید.»

کتابفروش گفت: «از رک‌گویی شما خوشم آمد، می‌خواهم به شما فرصت بدهم که محض امتحان هشت روز توی مغازه‌ام کار کنید. حالا شما بچسبید به کار، بعد تصمیم می‌گیرید که پیشم می‌مانید یا نه، بعداً در این مورد مفصل‌تر با هم حرف خواهیم زد.»

پیرمرد با گفتن این حرف‌ها که همزمان برای جوان جویای کار، حکم خلاصی از گیر اولیه را داشت، کلید برقی را زد که در انتهای یک سیم رابط بود و پشتبندش سروکله‌مرد ریزنقش عینکی و سالخورده‌ای پیدا شد.

«دست این جوان را توی مغازه بند کنید!»

عینک مرد به نشان تأیید تکان خورد. بعد از آن بود که سیمون<sup>۱</sup>، وردست کتابفروش شد. بله، سیمون. اسمش این بود.

در همان زمان یکی از برادرهای سیمون که در مرکز اقامت داشت و با عنوان دکتر کلاوس<sup>۲</sup> در آنجا برای خودش اسم‌ورسمی به‌هم زده بود، بی‌اندازه

1. Simon

2. Doktor Klaus

دلنگران طرز رفتار برادر کوچک‌ترش شد. در قیاس با سیمون، این یکی برادر، آدمی بود آرام و خوب و وظیفه‌شناس، که آرزو داشت برادرهایش هم مثل خودش - یعنی برادر بزرگ‌ترشان - در زندگی برای خود کاری دست‌وپا کنند و پایشان را روی زمین سفت و جایی محترم بگذارند. ولی نه تنها این یک مورد اتفاق نیفتاده بود، دست‌کم تا آن لحظه، بلکه حتی خلاف آن آرزو محقق شده بود، طوری که دکتر کلاوس مدام از درون خود را می‌خورد و سرزنش می‌کرد. مثلاً همیشه به خود می‌گفت: «من باید از مدت‌ها پیش جزو آدم‌هایی می‌بودم که برای همه زمینه رشد را فراهم می‌کنند، شاید در این بین برادرهایم به راه راست هدایت می‌شدند. تا حالا که اهمال کرده‌ام. چطوری توانستم از انجام چنین وظیفه‌ای و از خیلی چیزهای دیگر غفلت کنم؟»

دکتر کلاوس هزاران وظیفه کوچک و بزرگ می‌شناخت، و گاهی به نظر می‌رسید انگار همچنان در اشتیاق وظایف بیشتری است. او از قماش آدم‌هایی بود که نیاز مبرم به انجام وظیفه، وادارشان می‌کند خود را بر عمارت رو به ویرانی کامل وظایف خطیر و ناب بیفکنند، آن‌هم از ترس اینکه مبادا، زمانی پیش بیاید که یک وظیفه پنهان و کمی محسوس، از چنگشان بگریزد. آنها به‌خاطر همین وظایف انجام‌نگرفته، چه اوقات ناآرام و بی‌قراری را که برای خود درست نمی‌کنند، و ابداً به این مسأله فکر نمی‌کنند که همیشه هر وظیفه، وظیفه تازه‌ای را بر دوش پذیرنده وظیفه اول بار می‌کند، و می‌پندارند در همان حال که حضور مبهم و گنگشان احساس بی‌قراری و ترس بر جانشان انداخته، چیزی نظیر وظیفه‌ای را به انجام رسانده‌اند. آنها به راحتی خود را قاطی خیلی چیزها می‌کنند، چیزهایی که اگر با دلنگرانی کمتری در آن تأمل کرده بودند، می‌فهمیدند که در زمین خدا اصلاً و ابداً وجود ندارد. این آدم‌ها عجیب میل دارند که دیگران را هم به همان میزان دلنگران و ناراحت ببینند. همیشه با رشک و حسد به آدم‌های فارغ‌بال و رها از وظیفه و تکلیف نگاه می‌کنند ولی بعد همان‌ها را چه در مقام برادر و چه به عنوان آدم‌های سبکسر سرزنش می‌کنند، چون این دسته از آدم‌ها بسیار زیبا و سبکبار

با سرِ بالا گرفته از دل زندگی عبور می‌کنند. دکتر کلاوس خیلی وقت‌ها وادار می‌شد اندکی بی‌خیالی فروتنانه پیشه کند، ولی دوباره باز به دنیای وظایف تیره‌وتار و خاکستری رجعت می‌کرد، که در طلسمات آن، چنان‌که گویی در زندانی تاریک، رنج می‌کشید و روزگار می‌گذراند. شاید یک وقتی – آن وقت‌ها که هنوز جوان بود – حوصلهٔ درهم‌شکستن آن حس را داشت، ولی در عین حال نیروی این را نداشت، چیزی را که مانند وظیفه‌ای هشداردهنده جلوه می‌کرد، ناتمام پشت سر بگذارد و با لبخندی از روی خوارشماری از سر آن بپرد و به آن پشت کند. خوارشماری؟ او، او هرگز چیزی را تحقیق نمی‌کرد و دورش نمی‌انداخت! وقتی به سرش می‌زد بلکه در این زمینه تلاشی از خود به خرج دهد، طوری فکر می‌کرد که انگار آن چیز از پایین به بالا او را گسسته و خرد کرده است؛ همیشه دوست داشت با درد و اندوه به هر چیز دورانداخته فکر کند. او هیچ‌چیز را دور نمی‌انداخت و زندگی جوانش را در گوش‌به‌زنگ بودن و از پیش فکر کردن به همه‌چیز از دست داد، و آن را در گرو مطالعه و آزمودن چیزهایی گذاشت که هرگز شایستهٔ تحقیق، آزمون، عشق و التفات نبودند. برای همین از آنچه باید پیرتر شده بود، و از آنجا که آدمی بود کمابیش بی‌احساس و بی‌تخیل، مدام به خودش سرکوفت می‌زد که حتی دست‌کم نتوانسته خودش را کمی خوشبخت کند و در انجام این وظیفه هم اهمال کرده بود. در همین گیرودار، مدام یک جور «غفلت از وظیفهٔ تازه» گریبانش را می‌گرفت و او – در مقام توجیه – به امری بسیار رایج اشاره می‌کرد، به اینکه آدم‌های وظیفه‌شناس هرگز کامیاب نمی‌شوند تا تمام وظایف خودشان را موبه‌مو به انجام برسانند. بله، حتی چه‌بسا این مسأله برای چنین آدم‌هایی به ساده‌ترین وجه ممکن پیش بیاید که چیزی فراتر از وظایف اصلی خود را ببینند، تا شاید بعدها در زمانی که احیاناً دیگر بسیار دیر شده، دوباره به آن وظیفه‌ها فکر کنند. دکتر کلاوس وقتی به خوشبختی دوست‌داشتنی خود فکر می‌کرد که حالا باد هوا شده بود، نه یک‌بار که بارها از خود لجاجت می‌گرفت و دلش به حال خودش می‌سوخت، به حال

خوشبختی‌ای که می‌توانست در پیوند با دختری جوان و دوست‌داشتنی به آن دست یابد، و طبعاً دختری از خانواده‌ای موجه آن را برایش به ارمغان می‌آورد. درست در همین برهه که با درون مالامال از اندوه به خودش فکر می‌کرد، ناگهان برداشت به برادرش سیمون که خیلی دوستش می‌داشت ولی شیوه سلوکش در دنیا می‌آزدش، نامه‌ای نوشت، که متن آن بدین شرح است:

برادر عزیز، از قراین چنین برمی‌آید که نمی‌خواهی در مورد خودت برایم چیزی بنویسی. شاید حال خوشی نداری و برای همین نمی‌نویسی. تو باز هم انگار مثل همیشه بدون کاری ثابت و دائم سر می‌کنی، و من فقط مجبورم همیشه با کمال تأسف و اندوه ماجرایش را بشنوم، آن‌هم از آدم‌های غریبه. از قرار معلوم، اجازه ندارم از خود تو توقع داشته باشم که شرح درست و درمانی از خودت برایم بنویسی. ولی باور کن که این مسأله دارد درد به جانم می‌نشانند. همین حالا خیلی چیزها هست که حالم را بد می‌کند، حالا تو هم، تویی که همیشه قول خیلی چیزها را به من می‌دادی، مجبوری در تیره‌وتار کردن احساس من که به دلایل متعدد روشن و آفتابی نیست، با آنها شریک شوی؟ من هنوز امیدوارم، ولی اگر تو همچنان ذره‌ای برادرت را دوست داری، مگذار بیش از این، بیهوده به تو چشم امید بدوزم. دست کم یک‌بار کاری کن که کسی این را در خود ببیند و حق خودش بداند که همچنان به تو، از هر نظر که فکر می‌کنی، باور داشته باشد. تو استعداد داری و کماکان دوست دارم در ذهنم این تصور را بپرورم که صاحب فکر روشنی هستی، غیر از این، باهوشی و زیرک، و در تمام اظهارات همیشه بازتاب هسته‌ای ارزشمند منعکس می‌شود که از خیلی وقت پیش در روحت سراغ داشتم. ولی چرا حالا، همین تویی که زیر و بم این دنیا را می‌شناسی، پافشاری و پشتکارت اینقدر کم است، و چرا مدام از این شاخه به آن شاخه می‌جهی؟ اصلاً همین رفتار خاص خود تو را به وحشت نمی‌اندازد؟ اینها را که می‌بینم، ناچارم به حدس و گمان متوسل شوم

که لابد در تو نیرویی وجود دارد که می‌توانی با کمک آن، این تغییر شغل دائم را که در این دنیا به هیچ دردی نمی‌خورد، تحمل کنی. من اگر جای تو بودم از مدت‌ها پیش به خودم شک می‌کردم. واقعاً در این مورد ابداً درکت نمی‌کنم، ولی درست به همین دلیل هرگز دست از امیدواری نمی‌شویم، تا تو را حتی اگر شده یک‌بار، بتوانم در مسیری خاص بیندازم و در آن مسیر بینمت، البته بعد از آنکه به اندازه کافی از تجربه سیر شده باشی، و به این برسی که آدم بدون صبر و خوش‌نیتی و اراده نیک در این دنیا به هیچ چیز نمی‌رسد. و تو هم مطمئنم که خیال داری به یک چیزی دست پیدا کنی. دست کم تو را آنقدرها هم برکنار از جاه‌طلبی نمی‌دانم. در حال حاضر پیشنهادم به تو این است: دندان روی جگر بگذار و تحمل کن، سه چهار سال به یک کار جدی دل بده، به دنبال پیش‌فرض‌های خود و شرایط مورد نظرت باش، نشان بده می‌توانی چیزی را به آخر برسانی، و همین‌طور نشان بده که برای خودت صاحب شخصیت هستی. بعد از آن است که مسیری به رویت باز می‌شود، که اگر حوصله سفر داشته باشی، تو را به کلیت جهانی شناخته‌شده رهنمون می‌شود. اگر خودت واقعاً چیزی باشی، اگر بتوانی به جهان معنایی ببخشی، آن وقت است که دنیا و آدم‌ها را به شیوه‌ای کاملاً متفاوت می‌شناسی. به این ترتیب، به نظر می‌رسد که شاید بتوانی رضایت درونی بیشتری در زندگی کسب کنی، چیزی به مراتب بیشتر از رضایت آدم فرهیخته‌ای که با آنکه سررشته‌های اصلی آنچه تمام زندگی و افعال ما به آن آویخته را موبه‌مو می‌شناسد، ولی در دنیای تنگ و ترش اتاق مطالعه‌اش پابه‌زنجیر می‌ماند، در حالی که - اجازه دارم این را از تجربه‌های شخصی خودم بگویم - اغلب شاید رضایت چندانی به آن هم نداشته باشد. هنوز فرصت هست که بتوانی تاجر قابل و برجسته‌ای بشوی، ولی تو اصلاً نمی‌دانی که هر تاجر تا چه سطحی مجال پیدا می‌کند زندگی خودش را مثل یک زندگی از بیخ‌وبن سرشار از نشاط شکل بدهد. با این شیوه‌ای که تو در حال حاضر در پیش

گرفته‌ای، انگار داری توی گل و گوشه‌ها و از میان شکاف‌های زندگی می‌خزی. باید این رویه را متوقف کنی. گمان می‌کنم پیشترها، خیلی پیشتر، به این نتیجه رسیده بودم که باید بیشتر با اعمال خود در جهت ارتقای به تو یاری می‌رساندم تا با بیان عبارات صرفاً هشدارگونه، ولی نمی‌دانم شاید با حس مغرورانه‌ای که تو داشتی - حسی معطوف به اینکه همیشه و در همه‌جا باید خودت به خودت کمک کنی - شاید من بیشتر از آنکه بتوانم در این مورد واقعاً مجابت کنم، بیشتر مایه رنجشتم می‌شدم. حالا تو با روزهایت چه می‌کنی؟ برایم تعریف کن. شاید به‌خاطر نگرانی‌هایی که در مورد وضعیت تو دارم، لیاقت این را داشته باشم که لب باز کنی و در مورد خودت بیشتر حرف بزنی. همین خود من، مگر چه جور آدمی هستم که مردم چهارچشمی مواظب‌اند تحت تأثیرم قرار نگیرند و با اطمینان نزدیکم نمی‌آیند؟ مگر من ترس به دلت می‌اندازم؟ قضیه چیست که از من پرهیز می‌کنی؟ نکند به‌خاطر رودربایستی با «برادر بزرگ‌تر» است یا مثلاً اینکه شاید چند پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ام و کمی بیشتر از تو می‌دانم؟ خواهش می‌کنم این را بدان که من بی‌نهایت خوشحال می‌شوم دوباره جوان بشوم، جوانی بی‌عقل و نادان. برادر عزیزم، من به اندازه‌ای که باید هر آدمی خوشحال باشد، خوشحال نیستم. من خوشبخت نیستم. شاید دیگر برای من زیادی دیر شده که خوشبخت باشم. در حال حاضر در سن و سالی هستم که مردهای بی‌خانه و کاشانه، اشتیاق دردناکی نسبت به موقعیتش دارند و او را در ردیف آدم‌های خوشبخت غرق در ناز و نعمت فرض می‌کنند، آدم‌هایی که فراتر از تدبیر منزل، می‌توانند جور زن جوانی را هم بکشند. دوست داشتن یک دختر جوان قشنگ است برادر. ولی من یکی قیدش را زده‌ام و این یکی از من بر نمی‌آید. نه، اصلاً لازم نیست از من بترسی، من همانی هستم که دربه‌در دنبال تو هستی، همانی که دارد به تو می‌نویسد، همانی که امیدوار است جوابی صمیمانه و با اطمینان خاطر از تو بگیرد. چه بسا تو از من دارا تر باشی،

بیشتر از من امید داشته باشی، و به مراتب بیشتر از من سزاوار چنین امیدی باشی، کسی که برای خودش برنامه‌ها و چشم‌اندازهایی دارد چندان که من حتی در رؤیا هم تصورش را نمی‌توانم بکنم. همچنان و مثل همیشه، خیلی کم می‌شناسمت، و تازه مگر بعد از آن‌همه سال جدایی چنین چیزی ممکن است. بگذار دوباره با تو آشنا شوم و خودت را ملتزم کن که به من نامه بنویسی. شاید پی ببرم که برادرم در کمال خوشبختی است و همه او را خوشبخت می‌دانند؛ در هر حال، من مایلیم تو را خوشحال بدانم. راستی کاسپار چه می‌کند؟ با هم مکاتبه دارید؟ با هنرش در چه حال است؟ از صمیم قلب مایلیم از او هم خبری بشنوم. بدرود برادر. شاید به زودی با هم حرف زدیم.

قربانت، کلاوس

هشت روز بعد، غروب که شد، سیمون به اتاقلک رئیس کتابفروشی رفت و نطقی بدین شرح خطاب به او ایراد کرد: «شما پاک توی ذوقم زدید، خواهش می‌کنم این‌طور قیافه متعجب به خودتان نگیرید، این مسأله چیزی را تغییر نمی‌دهد، دوباره خیال دارم کارم را ترک کنم و از مغازه شما هم بیرون بزنم و از شما خواهش‌مندم مزدم را پرداخت کنید. لطفاً بگذارید همین‌جا حرفم را تمام و کمال بزنم. خودم خیلی خوب می‌دانم چه می‌خواهم. در همین هشت روز، حرفه کتابفروشی برایم مایه انزجار شده است، می‌دانم که اگر توی این حرفه دوام بیاورم، باید از صبح علی‌الطول تا دیروقت شب درگیر باشم، در حالی که آفتاب لطیف زمستانی آن بیرون می‌تابد، باید پشت پیشخان بایستم، و چون میز پیشخان برای انگشت‌های من زیادی کوچک است، کمرم را خم کنم و مثل میرزابنویس‌های نفرین‌شده درجه یک بنویسم و به انجام حرفه‌ای مبادرت ورزم که با روح و خلیقیات من سر مویی نمی‌خواند. جناب آقای کتابفروش، من قادر به انجام کارهایی هستم

کاملاً متفاوت از آنچه گمان می‌کنید اینجا بتوانم برایتان انجام بدهم. در ابتدا گمان می‌کردم شاید بتوانم پیش شما کتاب بفروشم، به آدم‌حسابی‌ها خدمت کنم، و وقتی مشتری‌ها قصد خداحافظی و ترک مغازه را دارند، جلوشان خم شوم و به آنها بدرود بگویم. همین‌طور فکر می‌کردم فرصت پیدا می‌کنم نگاهی به ذات پیر رازورمز حرفه کتابفروشی بیندازم و خطوط بارز و سکناات دنیا را در سیمای این حرفه ببینم. ولی هیچ‌کدام از اینها میسر نشد. فکر می‌کنید حال و روز جوانی‌ام اینقدر خراب است که محتاجم در چنین کتابفروشی بی‌فایده‌ای وردست جنابعالی باشم و در این بین دخل خودم را بیاورم؟ مثلاً اگر بر این باورید که پشت یک مرد جوان فقط برای خم شدن است، کاملاً در اشتباهید. چرا مرا روی یک صندلی خوب، درست و حسابی و متناسب با هیکلم یا پشت یک میز بلند مخصوص نوشتن در حالت ایستاده نگذاشتید؟ مگر میز تحریرهای باشکوه برش خورده به سبک امریکایی ندارید؟ به نظر من، وقتی کسی می‌خواهد کارمندی به خدمت خود بگیرد، باید بتواند جورش را هم بکشد و ملزوماتش را فراهم کند. ظاهراً شما این چیزها را نمی‌دانید. خدا می‌داند مردم چه چیزها که از یک جوان مبتدی نمی‌خواهند: جدیت، وفاداری، وقت‌شناسی، توازن، ولع کار، فروتنی، قاعده‌مندی، هدف‌شناسی... و خدا می‌داند هزار خواسته دیگر. ولی مگر به ذهن کسی خطور می‌کند که برخی از این فضیلت‌ها را از یک آقای صاحبکار هم طلب کند. آیا باید تمام نیرو، حال و حوصله، سرخوشی ذاتی، و استعداد خودم را که در حد درخشانی واجد آن هستم، پشت میز خُرد و لکنته یک کتابفروشی کهنه و نحیف و کم‌جا و حقیر به کار گیرم و حرامش کنم؟ نه‌خیر، پیش از آنکه بخواهم دست به چنین کاری بزنم، بهتر بود به فکر می‌افتادم بروم قاطی سربازها بشوم و آزادی خودم را تمام و کمال بفروشم تا دیگر هیچ‌وقت مالک آن نباشم. آقای محترم، من هیچ دوست ندارم که مالک نصفه‌نیمه چیزی باشم، ترجیح می‌دهم کاملاً در ردیف بی‌چیزها قرار بگیرم، در آن صورت دست کم هنوز روحم مال خودم است. حتماً جنابعالی



پیش خود فکر خواهید کرد که صورت خوشی ندارد آدم این جور تند و تیز حرف بزند، و اینجا هم قاعدتاً جای مناسبی برای چنین خطابه‌ای نیست: خب باشد، من سکوت می‌کنم، ولی شما هر جور صلاح می‌دانید مزدم را بپردازید، و آن وقت دیگر هرگز چشمتان به جمال من نخواهد افتاد.»

کتابفروش پیر بی‌اندازه تعجب کرده بود که از چنان جوان آرام و خجالتی که هشت روز با اطمینان تمام کار کرده بود، حالا چنین حرف‌های تندی می‌شنود. از اتاق کار بغلی چند نفر از پنج کارمند آنجا و چند خدمتکار شاهد صحنه بودند و به حرف‌های آنها گوش می‌دادند. مرد پیر گفت: «آقای سیمون، با استناد به آنچه توی این مدت از شما در ذهنم جا گرفته بود، خیال داشتم در مغازه‌ام به شما کاری بدهم. ولی حالا به نظر می‌رسد به طرز هولناکی گستاخ و بی‌چشم و رو تشریف دارید. چون میز تحریر به شما نمی‌خورد، فوری همه‌چیز را یک کاسه می‌کنید که کلیت کار به رو حیات شما نمی‌خورد. بگویید بینم شما از کجای این کره‌خاکی آمده‌اید و در منطقه‌تان باز هم جوان‌های رعنائی از قماش شما یافت می‌شود؟ حالی‌تان هست که چطور می‌جولوی من پیرمرد ایستاده‌اید؟ حتی خودتان هم نمی‌دانید در آن سرِ نارستان چی می‌گذرد و اصلاً چی می‌خواهید. باشد، من جلوگیر شما نمی‌شوم. یالا از اینجا بروید، این هم پولتان، ولی رک و راست بگویم که از این کارتان ابداً خوشم نیامد.» کتابفروش پول‌ها را یکی‌یکی جلوی جوان شمرد و سیمون آنها را با عجله چپاند توی جیبش.

به خانه که آمد، نامه برادرش را روی میز دید، آن را خواند و پیش خود فکر کرد: «آدم خوبی است، ولی جوابش را نخواهم نوشت. نمی‌فهمم چرا باید از وضعیت خودم برایش تعریف کنم. ارزش نوشتن ندارد. نه حال و بهانه‌ای برای زنجمره و شکایت دارم، و نه انگیزه‌جست‌وخیز کردن از خوشحالی، پس باید در هر حال سکوت کنم. چیزهایی که نوشته حقیقت دارد، ولی درست به همین خاطر خیال دارم صرفاً به درک همین حقیقت بسنده کنم. خودش به تفصیل نوشته که خوشبخت نیست، ولی اصلاً باور

نمی‌کنم آدمی مثل او آنقدرها هم ناکام و بدبخت باشد. توی نامه این جوری است. آدم موقع نوشتن خیلی راحت به سمت اظهارات غیرمحتاطانه و غلوآمیز کشانده می‌شود. همیشه در خلال نامه‌ها روح به صرافت این می‌افتد که از خودش حرف بزند، ولی به جای حرف زدن، کمر به خودتخریبی می‌بندد. من ترجیح می‌دهم ننویسم.» خلاصه این جوری سر و ته قضیه را هم آورد. آخر سیمون غرق فکر بود، غرق فکرهای قشنگ. هر وقت به فکر فرو می‌رفت، ناخواسته و بی‌اختیار به افکار قشنگ می‌رسید. صبح روز بعد که آفتاب روشنی خیره‌کننده‌ای داشت، رفت خودش را به دفتر کاریابی معرفی کرد. مرد مسئول آنجا سیمون را خوب می‌شناخت و با صمیمیتی شسته‌رفته، با چاشنی تمسخر بنا کرد به حرف زدن با او: «آها! جناب سیمون! باز هم که اینجا تشریف دارید! دنبال چه جور فرصتی می‌گردید مگر؟»

«دنبال کارم.»

«شما چندین بار و به کرات پیش ما آمدید تا برایتان دنبال یک فرصت کاری بگردیم، ولی دوست دارم جلوی خودتان روراست این را بگویم که شما با شتابی غیرمعمول و عجیب، دنبال کارهای جورواجور می‌گردید و هی کار عوض می‌کنید.» مرد خندید ولی آرام، چون نمی‌توانست در آن موقعیت خنده‌ای بلند سر بدهد.

«اگر پرسیدن عیب نباشد، شما آخرین بار کجا مشغول بودید؟»

سیمون در جوابش گفت: «پرستار بیمار بودم، و در این بین مشخص شد واجد تمام شرایط لازم برای پرستاری از بیمارها هستم. چرا با ذکر این پیش‌درآمد، این‌همه تعجب کردید؟ مگر خیلی عجیب و غریب است که مردی به سن و سال من دنبال شغل‌های جورواجور باشد تا وجودش برای آدم‌های مختلف مفید واقع شود؟ من معتقدم این یکی از صفات پسندیده‌ی من است که به این‌در و آن‌در می‌زنم تا دست به کارهایی بزنم که انجام آن جسارت خاصی می‌طلبد. با در پیش گرفتن این رویه، به‌هیچ‌وجه غرورم جریحه‌دار نمی‌شود، برعکس، به این وسیله خیال دارم با تمام توش

و توانم از پس همه‌جور تکلیف ممکن در زندگی برآیم و مثل بید از تندباد ناملایمات و سختی‌هایی نلرزم که بیشتر آدم‌ها با وحشت از آن رم می‌کنند. یقین دارم که کسی جایی به من نیاز دارد و همین یقین برایم کافی است تا غرورم ارضاء شود. من می‌خواهم مفید باشم.»

مرد پرسید: «چرا تو همان شغل پرستار بیماران نماندیدی؟»

سیمون پاسخ داد: «من وقت ندارم در یک شغل و آن هم یک شغل همیشگی دوام بیاورم. و حتی مثل خیلی‌های دیگر، هیچ‌وقت به ذهنم خطور نکرده که بخواهم مثل کسی که روی یک تخته‌پرش قرار گرفته، سر یک شغل توقف کنم و تن به آرامش بسپارم. نه، حتی اگر هزار ساله بشوم، باز هم دست از این کار برنمی‌دارم. اگر نه ترجیح می‌دهم به جرگهٔ سربازها ملحق شوم.»

«مراقب باشید کارتان به جاهایی فراتر از این نکشد.»

«البته هنوز گریزگاه‌های دیگری هم هست. مسألهٔ سربازی رفتن هم یک اصطلاح کتره‌ای است که عادت کرده‌ام برای حسن ختام حرف‌هایم آن را پیش بکشم. مرد جوانی مثل من راه‌گریزهای زیادی پیش روی خود دارد. در تابستان‌ها می‌توانم پیش یک کشاورز بروم و در مزرعه به او کمک کنم تا محصولش را به‌موقع زیر سقف بیاورد، فکر کنم او هم به من خوشامد می‌گوید و از نیروی من استفاده می‌کند. حتماً چیزی برای خوردن به من می‌دهد، غذایی خوب جلویم می‌گذارد، چون می‌دانید که روستایی‌ها غذاهای خوب می‌پزند. حتم دارم که موقع رفتنم، کمی پول نقد کف دستم می‌گذارد، و دختر جوان شاداب و صورت کارت‌پستالی‌اش، موقع خداحافظی به من لبخند خواهد زد، طوری که مدت‌های مدید بعد از رفتن از آنجا، در خاطر من ماندگار می‌ماند. وقتی چهارستون بدن آدم سالم باشد و آدم دلنگران چیزی نباشد، مگر راهپیمایی و گلگشت چه آسیبی به آدم می‌رساند، حتی اگر زیر بارش باران و برف باشد. همین شما، در این تنگنای فشردهٔ اتاق کارتان، تصور نمی‌کنید که راهپیمایی در جاده‌های روستایی چقدر ارزشمند است و چقدر کیف می‌دهد. سر و رویتان را غبار می‌گیرد، خب بگیرد، چه عیبی دارد، در عوض کسی مدت‌های مدید از

شما نمی‌پرسد که چرا سر و رویتان پر گرد و خاک است. بعد آدم برای خودش در حاشیه یک جنگل دنبال یک جای دنج خنک می‌گردد، جایی که به محض دراز کشیدن، می‌توانی از چشم‌انداز باشکوه روبه‌رویت لذت ببری، جایی که حس‌ها به شیوه‌ای طبیعی آرامش می‌یابند و اندیشه‌ها بسته به حال و حوصله و سلیقه آدم، به ذهن هجوم می‌آورند. حتماً شما هم حرفم را تأیید می‌کنید که از هر آدم دیگری هم برمی‌آید که برای خودش چنین لحظاتی داشته باشد، مثلاً خود شما در مواقع تعطیلات این فرصت را پیدا می‌کنید. ولی تعطیلات دیگر چی هست! با شنیدن این کلمه خنده‌ام می‌گیرد. من را چه به تعطیلات؟ از تعطیلات بیزارم. برایم جایی پیدا نکنید که تعطیلات داشته باشد. این جور شغل‌ها، کمترین جاذبه‌ای برایم ندارد، بله، اگر من تعطیلات داشته باشم، می‌میرم. خیال دارم تا وقتی توش و توان دارم با زندگی مبارزه کنم. می‌خواهم نه طعم آزادی را بچشم و نه مزه استراحت و تن‌آسانی را، از آزادی هم بیزارم، اگر همین‌طوری جایی افتاده بینمش، دورش می‌اندازم، مثل سگی که استخوانی را دور می‌اندازد. شما تعطیلی خودتان را داشته باشید. اگر خدای ناکرده فکر می‌کنید منی که جلوبیتان ایستاده‌ام، آدمی کشته‌مرده تعطیلات هستم، سخت در اشتباهید، ولی متأسفانه از مجموعه چیزهایی که در من وجود دارد، حدس می‌زنید که قطعاً همین‌طور است.»

«اینجا در دفتر یک وکیل دادگستری، یک دستیار لازم دارند برای حدود یک ماه، هنوز جایش پر نشده. این کار به درد شما می‌خورد؟»  
«حتماً آقا.»

بعد از آن سیمون پیش یک وکیل رفت. آنجا پول خوبی درمی‌آورد و کاملاً خوشبخت بود. زندگی هرگز به اندازه زمانی که آنجا بود برایش زیبا جلوه نمی‌کرد. آشنایان خوبی پیدا کرد، در تمام طول روز راحت و بی‌دردسر می‌نوشت، حساب‌ها را تسویه می‌کرد، هرچه را که درست‌و‌درمان می‌فهمید، موبه‌مو مطابق آنچه دیکته می‌کردند می‌نوشت، در کمال شگفتی با همه خوب تا می‌کرد و نظر همه را به خود جذب کرده بود، طوری

که رئیسش تا بخواهید هوایش را داشت و حسابی به او می‌رسید، او هم بعد از ظهرها به موقع فنجان چایش را می‌نوشتید و حین نوشتن که از پنجره روشن و بادخیز، بیرون را می‌نگریست، به رؤیا فرو می‌رفت. به رؤیا فرو رفتن و غافل نشدن از انجام وظیفه و پشت گوش نینداختن کارها، چیزی بود که او درک باشکوهی از آن داشت. پیش خود فکر می‌کرد «آنقدر پول درمی‌آورم که بتوانم زن جوانی اختیار کنم». وقتی که کار می‌کرد، ماه اغلب از پنجره به داخل اتاقش می‌تابید، و این منظره سخت به دلش می‌نشست.

سیمون یک‌بار در جواب دوست دختر ریزنقشش رزا حرف‌های زیر را بر زبان آورد: «وکیل صاحب‌کارم بینی قرمز و بلندی دارد و آدم ظالمی است، ولی من خیلی خوب با او کنار آمده‌ام. وجود عبوس و آمرانه‌اش را شوخی تلقی می‌کنم و از خودم تعجب می‌کنم که چطور دارم تمام خواسته‌ها حتی اوامر نابجایش را برآورده می‌کنم. کشته‌مرده این هستم که گاهی یک جای کار، بگویی‌نگویی، لنگ بزند. این قضیه با خلق‌وخوی من هم می‌خواند، و یقیناً من را به اوجی گرم می‌رساند و باعث جذابیت و لعل کارم می‌شود. او همسری دارد زیبا و ترکه‌ای، که اگر نقاش بودم، دوست داشتم نقاشی‌اش کنم. باور کنید چشم‌های درشت و معرکه‌ای دارد و دست‌هایی باشکوه. گاهی توی دفتر پیش ما مختصر کارهایی انجام می‌دهد؛ چطور می‌تواند آنجا از وجود من شیطان بدبخت میرزابنویس صرف‌نظر کند. وقتی این جور زن‌ها را می‌بینم تنم می‌لرزد و همزمان احساس خوبی به من دست می‌دهد. دارید می‌خندید؟ متأسفانه در مقابل شما عادت کرده‌ام که روراست باشم و بی‌هیچ آداب و ترتیبی، اما امیدوارم شما هم این صفتم را دوست داشته باشید.»

رزا در عمل عاشق این بود که مردها پیشش روراست و راحت باشند. او دختر عجیب و جالبی بود. چشم‌هایش فروغی معجزه‌آسا داشت و لب‌هایش به همان اندازه زیبا بود.

سیمون ادامه داد: «صبح‌ها ساعت هشت که سر کار می‌روم، احساس می‌کنم با تمام آنهایی که ساعت هشت صبح وارد دفتر می‌شوند، یک‌جور

خویشاوندی زیبا دارم. چه پادگان بزرگی است این زندگی مدرن! و در عین حال چه زیبا و تفکربرانگیز است همین یک شکل‌بودگی! آدم همیشه مشتاق چیزی است که باید یکی دیگر شروع کند، چیزی که یکی ناگزیر با آن برخورد می‌کند. خب آدم چیز زیادی ندارد، بیشتر به شیطان بینوایی می‌ماند که با آن‌همه فرهیختگی، سامان‌یافتگی و وسواس و دقت، تا این حد گم‌شده است. چهار پله بالا می‌روم و وارد دفتر می‌شوم، روز بخیری به همکاران می‌گویم و بنا می‌کنم به کار. ای خدای مهربان، چقدر کم کار می‌کنم، آنجا چقدر کم از دانسته‌های من چیزی می‌پرسند. به نظرم می‌رسد اصلاً نمی‌دانند که من توانایی خیلی کارهای دیگری هم دارم. ولی در حال حاضر از پرمدعایی جذاب کارفرما خوشم می‌آید. من می‌توانم حین کار کردن فکر هم بکنم، تمام درونمایه‌های تبدیل شدنم به یک متفکر را پیش رو دارم. اغلب به شما فکر می‌کنم!»

رزا خندید و گفت: «شما عجب مارمولکی هستید! ولی ادامه بدهید، چیزهایی که می‌گویید برایم جالب است.»

سیمون ادامه داد: «جهان واقعاً باشکوه است. اینجا می‌توانم پیش شما بنشینم و احدی مانع نمی‌شود ساعت‌ها با شما گپ بزنم. می‌دانم که شما هم با کمال میل به من گوش می‌دهید. شما می‌دانید که من بی‌هیچ دلربایی با شما حرف می‌زنم. و حالا مثلاً باید در درونم حسابی بخندم که همین را گفتم. ولی من هرچیزی را که از ذهنم می‌گذرد بی‌محابا می‌گویم، حتی اگر مثلاً از خود تعریف و تمجید کردن باشد. توانش را دارم با همین سبکسری به وقتش، خودم را هم سرزنش کنم و حتی اگر چنین مجالی دست دهد از این کار خوشحال هم می‌شوم. آیا آدم اجازه ندارد همه چیز را بر زبان بیاورد؟ وقتی آدم به صرافت می‌افتد که یک چیز را آرام و تدریجی بیازماید، خیلی چیزها در این بین از میان می‌روند. دوست ندارم وقتی می‌خواهم حرف بزنم مدت‌ها تأمل کنم، و مهم نیست حرفم شسته‌رفته باشد یا نباشد، باید بیرون بریزم. اگر خودخواه و تن‌آسان هستم، باید همین خودخواهی را

آشکار کنم، اگر خسیس هستم، باید آدم خسیسی از دهان من حرف بزند، اگر احیاناً آدم شریفی هستم، بی شک باید کلماتم سرشار از ظنین شرافت و نزاکت باشند، و اگر خداوند من را تبدیل به آدمی حسابی و پاک کرده باشد، خب در آن صورت باید پشتکار و لیاقت از زبان من حرف بزند و هرچه می گویم او بر زبان بیاورد. چون خودم و شما را کمی می شناسم، در رابطه بین ما، من یکی، آدمی راحت و آسوده خاطر، برای همین خجالت می کشم حین گفت و گو با شما ترس از خود نشان بدهم. آیا اگر به فرض با کلمات کسی را برنجانم، خاطرش را جریحه دار کنم، بیازارم، یا عصبانی اش کنم، نمی شود سروهه این رفتار بدم را هم با چند کلمه قشنگی که بعد از آن ردیف می کنم، هم بیاورم؟ من موقعی در مورد حرف هایم تأمل می کنم که بر چهره مخاطبم آثار چین و شکن های نارضایتی را ببینم، مثل همین الان که بر چهره ی شما می بینم، رزا.»

«علت دیگری دارد.»

«خسته اید؟»

«به خانه می روید سیمون، نه؟ من به هر صورت در این لحظه خسته ام. وقتی حرف می زنید زیبا می شوید. خیلی از شما خوشم می آید.»

رزا دست کوچکش را به سمت دوست جوانش دراز کرد، جوان دستش را بوسید، شب بخیری گفت و رفت. همین که مرد رفت، رزا کوچولو مدتی در خلوت خود به آرامی گریه کرد. به حال و روز دلدارش گریه می کرد، به حال همان مرد جوان آراسته مویی که شمرده و موزون گام می زد، دهانی اشرافی و خوش شکل داشت، ولی یُخلا و بی بندوبار روزگار می گذراند. پیش خودش گفت: «این طور می شود که آدم چیزهایی را دوست می دارد که ارزشش را ندارند. و آیا درست به همین خاطر است که چیزهایی را دوست می دارد که مایل است ارزشی در آنها بیابد و سبک سنگیشان کند؟ چه مضحک است. وقتی دلم می خواهد چیزی دوست داشته باشم، پس چه ربطی به من دارد که آن چیز لزوماً پرازش است یا نیست.» بعد به رختخواب رفت.